

هستی

رؤیا نوری

تهران - ۱۳۸۵

هستی

نوری، رؤیا

هستی / رؤیا نوری. - تهران: مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۴.

ص. ۵۲۸

ISBN 964 - 7543 - 53 - 0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸فا۳/۶۲

PIR ۸۲۶۲/۵۲۵۵۵ه۵

م۸۴ - ۴۰۰۲۹

کتابخانه ملی ایران

باورم نمی شد! از شنیدن صدایش که عاشقانه برای دیگری زمزمه می کرد قلبم از تپش باز ایستاد. فشار پنجه های غم راه نفسم را بست. من که در این مدت به سان محتضری در بستر مرگ دست و پا می زدم به راستی مُردم، روح و قلبم مرد. چگونه می توانستم باور کنم؟ من که همه هستی ام را بر سر تصمیم گذاشته بودم. من که در میان این همه مشکل او را انتخاب کرده بودم. حال با باقی عمرم چه می کردم؟ با غرور بریاد رفته، با یک قلب پژمرده؟ دیگر به چه دلیلی ادامه می دادم؟ اصلاً برای چه زنده بودم؟ در آن لحظه قلبم به هزاران تکه تبدیل شده بود. تکه های ریزی که تبدیل به سنگ می شد. از هر چه بود و نبود بیزار شدم. چرا به دنیا آمده بودم؟ در میان مردمی بی عاطفه و سنگدل اسیر شده بودم. اصلاً من که عشق را به مسخره می گرفتم چرا عاشق شده بودم؟ گناه من چه بود؟ گناه من و امثال من که از عشق، بتی پرستیدنی می سازند. بتی که بر روی شن ساخته شود و با نسیمی واژگون می شود. چرا کسی نیست تا در این سفر راه را از بیراه نشانمان بدهد. یعنی نباید هیچ گاه سفر کنیم؟ یا بی سفر به منزل مقصود برسیم؟ سرم پر از افکار مختلف بود که صدایشان درون سرم می پیچید و مرا از خود بی خود می کرد. کاش به جایی می رفتم که سکوت بود و آرامش. آرامشی که مدتهاست با من غریبه شده. باید فرار می کردم. به جایی می رفتم که رهایم کنند. تا جایی که توان داشتم دویدم تا شاید سایه

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

هستی

رؤیا نوری

ناظر فنی: علیرضا نوری

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۵

چاپ دوم: تیرماه ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: مازیار

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 53 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

سیاه مصیبت لحظه‌ای از تعقیب دست بردارد. از پشت پرده رقصان اشک همه جا تا رو درهم بود. اما چراها رهایم نمی‌کردند. چرا در قمار عشق همه هستیم را گذاشته بودم؟ چرا من بازنده بازی بودم؟ مگر نمی‌گویند خدا به اندازه تحمل اشخاص به آنها درد می‌دهد؟ پس چرا شانه‌های من دیگر تحمل نداشتند؟ مگر خدا نمی‌بیند چگونه زیر این همه فشار خرد می‌شوم؟ خدایا! صدایم را می‌شنوی؟ من گم شده‌ام. خسته‌ام. بریده‌ام. دیگر جز تو پناهی ندارم. کمکم کن...

با شنیدن صدای ترمز، لحظه‌ای به خود آمدم و ایستادم. کسی بلند مرا به نام خواند و متوجه ماشینی شدم که به سرعت ترمز کرد و لاستیکهایش بر روی زمین کشیده شد. برای تصمیم گرفتن وقتی باقی نمانده بود. شاید هم مانده بود و من ترجیح دادم تصمیمی نگیرم. من به پایان می‌نگریستم و این پایان بود. نقطه‌ی پایان بر جمله زندگی من. چه جمله کوتاهی. چشمهایم را بستم. بالاخره زندگی کوتاه آمده و رضایت به رفتن من داده بود. با برخورد به بدنه ماشین از زمین کنده شدم. سرم محکم به جسمی سخت اصابت کرد. با این همه درد دیگر مجالی برای تفکر نمانده بود. صداها خاموش می‌شدند و من هر لحظه به آرامش نزدیکتر می‌شدم. صدای مهمه‌ی اطرافم هر لحظه گنگ‌تر می‌شد جز یک صدای آشنا... یک صدای خوشایند... احساس کردم کسی مرا بر روی دستانش بلند کرد و از دیگران خواست تا راه را برایش باز کنند. سرم بر روی سینه‌اش قرار گرفت و با شنیدن صدای تپش‌های قلبش درون من غرق شدم.

گویی میان آسمان و زمین معلق بودم. همه جا سفید بود. اما نوری وجود نداشت همانند مسافری بودم که در مه گم شده باشد. هرچه تلاش

می‌کردم فریاد بزنم و کمک بخواهم هیچ صدایی از بین لبهایم بیرون نمی‌آمد. سرم مثل یک کوه سنگین و سرد بود و لبانم خشکیده و تشنه... یک مرتبه میان دریا رها شدم. هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم از گزند ماهیانی که سعی می‌کردند تکه‌ای از بدن مرا جدا کنند فرار کنم. دست و پایم میان جلبک‌ها گیر کرده بود. احساس خفگی می‌کردم. هیچ هوایی برای نفس کشیدن نبود. رفته رفته تاریکی همه جا را فراگرفت. چشم باز کردم. جنگلی تاریک اطرافم را فراگرفته بود. نمی‌توانستم بدنم را حرکت دهم. از تشنگی بی‌طاقت بودم. صدای زوزه گرگ از دور دست‌ها می‌آمد. قلبم به شدت می‌تپید. صدا نزدیک و نزدیکتر شد. برق چشمهای وحشی بدنم را از ترس فلج کرد. چشمهایم را بستم. صدای نفس‌هایشان را می‌شنیدم. دردی شدید بر روی دستم احساس کردم و از ترس در سیاهی غرق شدم.

خاطرات پیش چشمم رژه می‌رفتند. خاطرات کودکی و نوجوانی به یاد می‌آمدند، گاهی بزرگ بودم و زمانی کوچک. کم کم هجوم افکار به مغزم کمتر شد حالا خاطراتم را به صورت مرتب می‌دیدم.

از صبح مادرم گفته بود که فامیل را به خاطر قبولی من دعوت کرده و سفارش کرده بود مرتب و خوش برخورد مقابلشان حاضر شوم. می‌دانستم گفته پدر را تکرار می‌کند تا بدانم از من انتظار مهمان نوازی خاصی از عمو دارد. بی‌حوصله در حالی که حوله دور تنم بود روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می‌کردم که با صدای مادرم به خودم آمدم:

— هستی؟ الانه که مهمونا بیان. آماده شدی؟

آهسته از روی تخت بلند شدم. حتی فکر نکرده بودم که چه لباسی بپوشم. می‌دانستم پدر با چشمان دقیقش منتظر دیدن ایرادی است تا از من بهانه‌ای بگیرد.

باز جای شکرش باقی بود که بهرام مثل همیشه در سفر بود و در این مهمانی حضور نداشت. لباسهایم را بر روی تختم چیدم. به نظرم لباسی که مادر برایم دوخته بود مناسب‌تر آمد. رنگ آبی‌اش با رنگ چشم و موهایم هماهنگ بود. بعد از پوشیدن لباس، در آئینه به خود خیره شدم. قد بلندم را از پدرم به ارث برده بودم و هیکل لاغرم را از مادر، همراه با چشمان سبز تیره که مژه‌های بلندم بر رویشان سایه می‌انداخت و بینی کوتاه و لبانی پر که درون صورت سفیدم جای گرفته بودند. موهای بلند و خرمائی رنگم که با پیچ و تاب طبیعی چهره‌ام را قاب گرفته بود. هرچند گاهی تعریف دیگران از زیبایی‌ام لبخندی گذرا بر لبانم می‌نشانده و لرزه غرور را در وجودم حس می‌کردم اما هیچ‌گاه زیبایی برایم مهم نبود. نگاهی دیگر به خود انداختم و موهایم را که خشک شده بود شانه کردم و ترجیح دادم مثل همیشه ساده باشم. با شنیدن صدای اولین گروه از مهمانها لبخندی به خود زدم و از اطاق بیرون آمدم.

خانواده عمو اولین مهمان ما بودند با وجود آنکه برای عمو احترامی خاص قائل بودم اما از دیدنشان خوشحال نشدم. می‌دانستم نمی‌توانم روی پدرم حساب کنم و بهرام هم نبود تا مرا نجات دهد. نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. درحالی‌که آرام پایین می‌آمدم بابک را دیدم که با نگاهش در حال جستجوی اطراف است وقتی نگاهش به من افتاد مطمئن شدم دنبال من می‌گشته است. ابتدا به سمت عمو رفتم که مانند همیشه خوش لباس و سرحال و درعین حال محکم بالای مجلس نشسته

بود و پپاش را گوشه لبش گذاشته بود. بوی توتون، همیشه مرا به یاد گذشته‌ها می‌انداخت. زمانی که دختر کوچکی بودم و بر زانوانش می‌نشستم. شاید عمو تنها کسی بود که پدر روی حرفش حرف نمی‌آورد و به ما هم گوشزد می‌کرد همیشه احترامش را داشته باشیم. من در حالیکه دوستش داشتم با دیدنش کمی می‌ترسیدم. اخلاق زن‌عمو درست مانند مادرم بود. به زیبایی مادر نبود اما به همان اندازه صبور و ساکت بود و همیشه تابع. مسلماً اگر غیر از این بود تحمل زندگی در کنار این دو برادر مستبد و مغرور برایشان غیرممکن می‌شد. در آخر به سمت بابک رفتم که از ابتدای ورودم ایستاده بود. آخر از همه با او سلام و احوالپرسی کردم. می‌توانم بگویم درست همانند پدرش بود با همان خصیصه‌های اخلاقی که پشتیبانی‌های بی‌حد و حصر خانواده ویژگی‌تن‌پروری و لجاجت را هم به آن اضافه کرده بود. بابک به دلیل پشتوانه‌های مالی پدر، تابه حال بدون کوچکترین تلاشی به هر چه خواسته بود رسیده بود. از انجام هیچ کاری ابا نداشت و خجالت نمی‌کشید. وقتی دستم را از دستش بیرون کشیدم، لحظه‌ای برق غضب را در چشمانش دیدم که مانند بچه‌ای که اسباب بازی محبوبش را به زور از دستش کشیده باشند خشمگین شد. محلی را برای نشستن انتخاب کردم که در معرض دیدش نباشم. وقتی زری خانم با سینی چای وارد شد بابک به بهانه برداشتن شیرینی از روی میز، میل روبروی مرا انتخاب کرد و نشست و درحالی‌که پا روی پا می‌انداخت گفت:

— اینم شیرینی قبولی‌ات توی دانشگاه. تبریک می‌گم که غول کنکور رو شکست دادی اما به نظر من درس خوندن برای دخترها فایده‌ای نداره، مخصوصاً تو که در آینده کاملاً از لحاظ مالی تأمین هستی.

با نگاهی گذرا به صورتش گفتم:

— مگه تحصیل کردن فقط برای پول درآوردنه؟ در ضمن من اصلاً دوست ندارم چند سال دیگه از لحاظ مالی به کسی وابسته باشم. می‌خوام توی رشته‌ای که بهش علاقه دارم فعالیت بکنم و اصلاً از زنانی که تمام وقتشون رو یا توی آشپزخونه می‌گذرونن یا با بچه‌ها سروکله می‌زنن خوشم نمی‌یاد.

— و اگر همسر آینده‌ات با درس خوندن یا کار کردنت مخالف باشه چی؟

— اولین شرط من برای ازدواج همینه. دوست دارم همسرم از پیشرفت من لذت ببره نه اینکه جلوی اونو بگیره.

— به نظر من عمو دیگه داره زیادی بهت میدون میده. این شرط رو دیگران قبول نمی‌کنند.

— اولاً من فعلاً هیچ عجله‌ای برای ازدواج ندارم. دوماً تا منظورت از دیگران چی باشه...

با ورود بقیه فامیل برای لحظه‌ای حرفمان قطع شد. مثل همیشه حرفهای ما آخرش به دعوا ختم می‌شد. بابک انتظار داشت به حرفهایش گوش دهم و مقابلش کوتاه بیایم اما من به هیچ عنوان چنین چیزی را نمی‌پذیرفتم. هر وقت هم کار به اینجا می‌رسید با چشم غره پدر به من و طرفداری عمو از بابک بحث تمام می‌شد، بی‌آنکه ما هیچ وقت با هم به تفاهم برسیم. با آمدن افسانه که بعد از مدتها می‌دیدمش موقعیت را برای فرار از دست بابک مناسب دیدم و با هم به سمت اطاقم رفتیم. افسانه دوم دبیرستان بود اما ظاهراً از من بزرگتر نشان می‌داد. بی‌نهایت شیطان بود و همین حالت، به چهره‌اش زیبایی می‌بخشید. مثل همیشه برای مدتی کوتاه به تهران آمده بود و با آن حالت جذابش همه خیرها را با هیجان تعریف

می‌کرد. نصیحتهای من هم مانند همیشه بی‌تأثیر می‌ماند چون دفعه بعد کارهایش را تکرار می‌کرد. تا ساعتی بعد سرگرم گفتن و خندیدن بودیم که با صدای مادر که ما را صدا زد به خود آمدیم. دست افسانه را گرفتم و در حالیکه در گوشم جوکی جدید تعریف می‌کرد و من می‌خندیدم پایین رفتیم. بقیه مهمانها آمده بودند و هرکدام دوبه دو یا چند نفری مشغول صحبت با هم بودند. بابک با نگاه خشمگین درکمین ما نشسته بود. همیشه از ظاهر و حرکاتش مشخص بود که چه احساسی دارد. از افسانه جدا شدم و نظری به مهمانها انداختم. قسمت غذا خوری با سه پله از پذیرایی جدا می‌شد که با میز و صندلی‌های زیبایی که مادرم با سلیقه خریده و چیده بود جلوه خاصی داشت. زری خانوم برای کمک به مادر مشغول چیدن میز بود و من مثل همیشه متعجب بودم تهیه این همه غذا برای مهمانانی که نهایتاً بیست نفر هم نمی‌شدند چه لزومی داشت. مطمئن بودم دایی پرویز حتی به خاطر من هم حاضر نمی‌شود به منزلمان بیاید و با پدر روبرو شود.

خاله پری به همراه عمه سودابه و مادر در قسمت نشیمن دور هم جمع شده و مشغول صحبت بودند. در گوشه‌ای دیگر عمو و پدر مشغول بازی تخته نرد بودند و صدای خنده‌شان از همان فاصله به گوش می‌رسید. هردو برادر با وجود اینکه پا به سن گذاشته بودند هنوز جذاب و شیک‌پوش بودند. مسلماً اگر پدر مشکل قلبی نداشت خیلی بهتر می‌توانست گذر ایام را زیر پرده ظاهرش پنهان کند. شوهرخاله و شوهرعمه‌ام کنار بابک نشسته و مشغول صحبت بودند. وقتی بابک نگاه مرا به سمت خودش دید با اکراه لبخندی زد و بلند شد و به سویم آمد. نمی‌دانستم کجا بروم. قبل از آنکه تصمیمی بگیرم مقابلم ایستاد و

گفت:

– شب قشنگیه، قدم زدن توی باغ شاید بتونه اخماتو باز کنه.
در حالیکه دستم را از حصار پنجه‌اش آزاد می‌کردم با لحنی که سعی می‌کردم آرام باشد گفتم:
– در قشنگی شب حرفی نیست. اما الان موقعش نیست. نمی‌تونم مهمونا رو تنها بذارم.

با تمسخر در حالیکه نگاهش را بر روی دیگران می‌چرخاند گفت:

– مگه تا حالا که نبود ی کسی متوجه شده؟
– بابک حوصله ندارم خواهش می‌کنم سربه‌سرم نذار.
– پس تو کی حوصله داری؟
– همیشه! به غیر از مواقعی که مخالف میلم عمل کنم.
– زندگی همیشه مطابق میل آدمای نمی‌چرخه.
– می‌دونم اما اینو یکی باید به خودت بگه.
با گفتن «ببخشید» به سمت آشپزخانه رفتم. مانند همیشه از اینکه تند رفته بودم پشیمان شدم. به طور کلی دختر آرام و ساکتی بودم اما در مقابل بابک همیشه اختیار از دست می‌دادم. با وجود آنکه از ته دل خواستار آزارش نبودم اما همیشه با رفتارش به نوعی ترغیب می‌کرد که اذیتش کنم. با نگاه پیدایش کردم، در حالیکه متفکر و گرفته بود از اتاق خارج شد. با وجود آنکه محبتی به او در قلبم نبود اما به خودم اعتراف کردم که بی‌نهایت جذاب است. ولی من سرکش و رام‌نشدنی بودم و حتی اگر خودم هم می‌خواستم کمی در مقابلش نرم باشم، قلبم با تمام قدرت او را پس می‌زد.

میز شام که چیده شد، مادر همه را به صرف شام دعوت کرد. من و

افسانه بشقاب‌هایمان را برداشتیم و به سمت اتاق نشیمن به راه افتادیم تا فارغ از صحبت‌های دیگران با هم گپ بزیم، اما بابک حریم ما را شکست و روبروی ما نشست. وجود افسانه برایم دلگرمی بود چون همیشه با حاضر جوابی من را از زحمت جواب دادن راحت می‌کرد. بابک تکه‌ای مرغ درون بشقابم گذاشت و من که از این حرکت خنده‌ام گرفته بود پرسیدم:

– مگه صاحب خونه هم باید شام بخوره؟

افسانه که آماده بود بابک را اذیت کند گفت:

– تو اصل کاری هستی، بعضی‌ها فقط به خاطر تو اینجا هستند.

بابک در حالیکه از دخالت افسانه دلگیر شده بود جواب داد:

– چیه؟ حسودیت می‌شه؟

افسانه با تمسخر جواب داد:

– نه خدارو شکر می‌کنم جای هستی نیستم وگرنه باید قیافه تورو تو

مهمونیا روبرویم تحمل می‌کردم. هرچند حالام به خاطر همراهی با اون بی‌نصیب نبودم.

بابک در حالیکه از عصبانیت قرمز شده بود جواب داد:

– عمه تورو خوب تربیت نکرده. دو روز دست من باشی ادبت می‌کنم.

– اما اگه صدسال هم روتو کار کنند هیچ وقت درست نمی‌شی، چون

ذات خرابه!

در همین حین در اثر خنده غذا توی گلویم پرید و به شدت به سرفه

افتادم و بابک در حالیکه هول شده بود لیوان آب را به سمتم گرفت و

افسانه تأکید می‌کرد آرام نفس بکشم و سرفه نکنم و من در حالیکه از زور

سرفه و خنده اشک از چشمانم جاری بود به سمت آشپزخانه رفتم و آبی

به صورتم زدم تا آرام شدم. از درون قابلمه تکه‌ای گوشت برداشتم و مشغول خوردن شدم، چون می‌دانستم زیر نگاه سمج بابک هیچ لقمه‌ای از گلویم پایین نمی‌رود. زری خانم از اینکه جلوی دستش را می‌گرفتم عصبانی شد و مرا از آشپزخانه بیرون کرد. از دور افسانه و بابک را می‌دیدم که حرف می‌زنند. افسانه می‌خندید و ظاهر بابک نشان می‌داد عصبانیست. ترجیح دادم همانجا کنار دیگران بنشینم و درکنار مادرم جای گرفتم. عمو درحالیکه با دستمال دهانش را پاک می‌کرد رو به من گفت:

— خوب عموجان، بالاخره حرف خودت رو به کرسی نشوندی. حالا از رشته‌ات راضی هستی؟

با لبخند جوابش را دادم:

— معماری رشته مورد علاقه منه. برای کنکور خیلی زحمت کشیده بودم.

— ولی برای ترم بعدی باید مرخصی بگیری.

درحالیکه با فشار آوردن برلیوان سعی می‌کردم اثری از عصبانیت در چهره‌ام نباشد با احترام پرسیدم:

— به چه مناسبتی؟

به صندلیش تکیه داد و با لحنی مطمئن گفت:

— خوب هر دختری یه روزی باید ازدواج کنه. چه بهتر تا جوونتره تشکیل خانواده بده. محیط دانشگاه خیلی هم سالم نیست.

می‌دانستم منظورش چیست، اما اگر الان جوابش را نمی‌دادم شاید هیچ‌گاه این اجازه را نمی‌یافتم. پدر هرگونه مخالفتی را بی‌احترامی می‌دانست.

— ولی عموجان من تا پایان درسم تصمیم به ازدواج ندارم. در ضمن

سالم بودن یا نبودن محیط هم مهم نیست. خود شخص باید سالم باشه که من به خودم اطمینان کامل دارم.

عمواخمه‌ایش را درهم کشید اما لبخند رابه و وضوح درصورت خاله دیدم. پدر که به شدت ناراحت شده بود با لحنی تند گفت:

— صلاح کار رو تو می‌دونی یا ماها که چند تا پیراهن بیشتر از شما پاره کردیم؟ تو که هنوز یاد نگرفتی چطور با بزرگترت صحبت کنی چطور اونقدر به خودت اطمینان داری؟

مثل همیشه درمقابل پدر سکوت کردم. می‌دانستم منتظر یک بهانه است تا اجازه رفتن به دانشگاه را از من بگیرد. چیزی که حکم کلید نجات من از این زندان طلائی را داشت. درحالیکه به شدت بغض کرده بودم عذرخواهی کردم و به اطاقم رفتم و با لباس به روی تخت افتادم و گریه کردم. حتی در زندهای مکرر افسانه هم نتوانست مرا از اطاق بیرون بیاورد. نمی‌خواستم بابک مرا گریان ببیند.

اواخر شب بود که متوجه شدم هیچ صدایی از بیرون نمی‌آید. عاشق شب و سکوتش بودم. احساس می‌کردم شب مال من است و من در شب متعلق به خود هستم. سکوتش، رمز و رازش و عمق‌اش را دوست داشتم. شب زیبایی بود. بی‌خواب بودم، بنابراین به حیاط رفتم و روی صندلی نشستم. عکس رقصان ماه درآب استخر انعکاسی زیبا داشت. دست باد لای گیسوان درختان می‌پیچید و صدای نجوای عاشقانه آنها به من آرامش می‌داد. سر به آسمان بردم. همه ستاره‌ها با چشمکهای فریبنده‌شان مرا به مهمانی خود دعوت می‌کردند. دنبال ستاره خودم گشتم. تنها و سوت و کور در خلوتی نشستم بود. او هم مانند من تنها بود.

در زندگی تنهایی را انتخاب کرده بودم. در نظرم ازدواج مساوی با یک

قفس یا زنجیری بود که دست و پایم را می‌بست. مساوی با خود نبودن بلکه آنچه دیگری می‌خواست بودن. پدر از کودکی در گوشم فرو کرده بود که عشق وجود ندارد. عشق یعنی هوس. یعنی گناه. هیچ وقت فیلمهای عاشقانه را نمی‌پسندید یا اگر می‌شنید زوجی از روی عشق ازدواج کردند بر افکارشان می‌خندیدولی برای من زندگی با دیگری بدون عشق مساوی با مرگ بود. مرگ شادی، مرگ عاطفه و مرگ خوشبختی.

زندگی بدون عشق برای روح حساس من خالی و بی‌انگیزه بود. هیچ‌گاه جرأت نکرده بودم عاشق شوم. شاید هم عشق تاکنون به سراغم نیامده بود. خاطراتی که دوستانم تعریف می‌کردند مانند یک سراب شیرین و خوشایند اما در نظرم غیرواقعی و دوردست بود. همیشه به آنها می‌خندیدم و می‌گفتم عاشق شدن دست خود ماست و من هیچ‌گاه عاشق نمی‌شوم. گاهی با دیدن کسی که گاهی از فراق یاری‌گریه می‌کرد و گاهی عاشق دیگری بود متعجب می‌شدم. جایگاه عشق در نظرم بالاتر از این بازی‌های کودکانه بود. جایگاهی ناب و مقدس که اسیر هیچ آلودگی نمی‌شد و حالا بابک با اخلاقی همانند پدرم بر سر راه زندگی‌ام آمده بود و پدر با تکذیب نکردنش مهر تأیید براو می‌زد.

من که بنا به موقعیت خانوادگی و ظاهری زیبا خواستگاران زیادی داشتم اکثرشان را ندیده بودم در دل راضی هم بودم چون قصد ازدواج نداشتم و اکنون می‌فهمیدم دلیل کارهای پدر چیست. از هر زمان دیگری بیشتر احساس تنهایی می‌کردم. اما از یک چیز مطمئن بودم، هرگز همسر بابک نمی‌شدم. اولین بار بود که مصمم بودم در مقابل تصمیم پدر ایستادگی کنم. این چیزی نبود که با صبوری تحمل کنم. نمی‌توانستم به خاطر احترام به حرفش با زندگی‌ام بازی کنم. هدف من در زندگی چیزهای

بزرگتری بود. می‌خواستم خودم باشم، باد موهایم را به بازی گرفته بود، مثل روزگار که روح و قلب مرا بازی می‌داد.

روزهای آخر تابستان بود و روزهای تعطیلی به انتها می‌رسید. پرستو نزدیک به یک هفته بود که به اصفهان رفته بود و ما هم به دعوت عمو، آخر هفته به رامسر می‌رفتیم. اصلاً علاقه‌ای برای رفتن به این سفر نداشتم. بهرام مثل همیشه از آمدن سرباز زد. با وجود آنکه تقریباً با بابک همسن بود ولی با هم جور نبودند پس بدون مشکلی در تهران ماند ولی من نتوانستم پدر را متقاعد کنم و مجبور به این سفر شدم.

یاد روزهای گذشته افتادم. درختانی که شاهد قد کشیدن ما بودند. روزهایی که بهرام و بابک با بازی و سروصدا حیاط را روی سرشان می‌گذاشتند. روزهایی که من فقط ناظر بودم و با تمام کوچکی حق بازی کردن با آنها را نداشتم. یاد روزی افتادم که بهرام مریض شده و مشغول استراحت بود. بابک با دوچرخه بهرام مشغول بازی بود و من که حوصله‌ام سررفته بود روی پله نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. وقتی مرا متوجه خود دید به سمتم آمد و گفت:

— می‌خوای دوچرخه سواری کنی؟

— آره امان که بلد نیستم.

— خوب بیا یادت بدم.

به آسانی بلندم کرد و روی زین دوچرخه مرا نشانده. هنوز لذت بازی زیر دندانم نرفته بود که با صدای پدر از جا پریدم. با فریاد مرا صدا می‌کرد. با ترس پیاده و پشت درخت قایم شدم. پدر در جواب عمو که قصد آرام کردنش را داشت گفت:

— بارها بهش گفتم خوشم نمی‌یاد دختر دوچرخه سوار شه. اگر الان

جلوش رو نگیرم فردا پس فردا می شه مثل...

و حرفش را خورد. می دانستم پدر دوست ندارد با پسرها همبازی شوم. اما مقصر من نبودم که هیچ دختر همسن و سالی نبود که همبازی ام شود. پدر مرا به خانه فرا خواند و من بدون هیچ سریچی دنبالش راه افتادم. هنوز تمسخرهای بابک که مرا «لوس» و «بچه نر» خطاب می کرد و بغض فروخورده ام به دلیل تویبخم بدون اینکه هیچ گناهی مرتکب شده باشم برایم زنده بود.

پدر هیچ گناهی را بر من نمی بخشید. از همان ابتدا هم حتی به دلیل بچگی در مورد کارها و اشتباهاتم اغماض نمی کرد. نمی دانستم تقاص چه کسی را پس می دهم اما گویی گناهی انجام داده ام و خود خیر ندارم مترصد فرصتی بود تا ایرادی بگیرد.

همیشه در گوشه پنهان قلبم دوستش داشتم. محتاج محبتش بودم، آرزو داشتم دستی از سر مهر برگیسوانم بکشد اما پدر درمقابل من از سنگ بود. در زلال چشمانش گاهی برق محبت را می دیدم. بارها چشمان مهربانش را که خیره به من بود غافلگیر کرده بودم اما لحظه ای بعد بی تفاوتی و سردی آن به من گوشزد می کرد که اشتباه دیده ام.

غرق افکارم بودم که با صدای پدر از جا پریدم: «هستی؟ دیروقته بیا بخواب!» پس شب هم مال من نبود. سکوت و آرامش هم مال من نبود. به راستی سهم من چه بود؟

صبح خیلی زود راه افتادیم. دیدن انوار صورتی خورشید که بر روی ابرها افتاده بود، خواب را از سرم پراند. ترکیب زیبایی از نور و سایه بود و تصویری زیبا که می توانست ساعت ها مرا به خود مشغول سازد. بعد از مدتی با تکانهای آرامش بخش ماشین به خواب فرورفتم.

با صدای مادر چشم باز کردم. گردنم خشک شده بود. از ماشین بیرون آمدم و نگاهی به اطراف انداختم. صدای جوی آب و آواز پرندگان همراه درختان بلند و کوههای درهم پیچیده و نوازش نسیم و عطر طبیعت منظره ای زیبا خلق کرده بود. برای صرف صبحانه به قهوه خانه رفتیم. بابک مقابلم نشست و لبخندزنان گفت:

– مطمئنم خیلی خوش می گذره به شرطی که این سه روز مثل الان نخوابی.

خیلی آرام به طوری که دیگران صدایم را نشنوند گفتم:

– معمولاً اگه کاری که دوست ندارم به زور مجبور به انجامش بشم

کسل می شم

و درحالی که با دیدن قیافه ناراضی اش لبخند می زدم از جا بلند شدم. شاید بین همه آدمها فقط می توانستم با بابک مخالفت کنم و ناراحتی هایم از بابت کارهای دیگران را بر سر او خالی کنم. هرچند او هم بی تقصیر نبود. نمی دانستم چگونه فکر می کند که اینچنین مطمئن از فرداست. چگونه مردی حاضر می شود با دختری ازدواج کند که هیچ میلی به این وصلت ندارد؟ برای بابک این ازدواج یک معامله بود. شاید علاقه ای هم وجود داشت که من نام «عادت» را روی آن می گذارم اما این ازدواج علاوه بر مستحکم کردن پیوند دو خانواده، ثروت بهرامی ها را در خانواده شان نگاه می داشت و حفظ می کرد. اما چرا این معامله با من شده بود؟ عمو جز بابک فرزندی نداشت. بابک بعد از سالها مثل هدیه ای بود که کشتی طوفان زده زندگی عمو را به ساحل رساند. این هدیه کوچک با بهترین شرایط بزرگ شد. با کوچکترین بهانه گیری اش قلب پدر و مادرش را می لرزاند و با یک قطره اشک خواسته های محال او ممکن می شد. برای

بابک تحصیلات اصلاً مهم نبود. اطلاعات او که به اصطلاح در حد دیپلم بود ریاضی را برای جمع سودهایش و ادبیات را برای استفاده از جمله امری لازم می‌دانست. تفریحاتش از دوستان رنگارنگش شروع می‌شد و با پارتی و شب‌نشینی و خدا می‌داند چه مسائل دیگری ادامه پیدا می‌کرد. یادم آمد که چند ماه قبل با وجودی که زمزمه ازدواج من و بابک شروع شده بود او را در یک بوتیک دیدم. شاید این نقطه شروع دلزدگی من از بابک و توجه به زشتی اعمالش بود. با پرستو برای خرید عطر به یک مغازه رفته بودیم که پرستو مرا متوجه یک زوج کرد و گفت:

— اونجا رو نگاه کن. بین مثل همیشه پسر خوش تیپ در کنار یه دختر بدترکیب. خدا شانس بده، کاش خدا این خوشگلی و شیرین زبونی رو از من بگیره، در عوض یه شوهر مثل اون پسر پیدا کنم که همین جوری برام خرج کنه.

به شوخی‌های پرستو عادت کرده بودم. با خنده برگشتم و بادیدن بابک و دختری که با حرکات سبکسرانه‌اش می‌خندید یکه خوردم. دختری وقتی نگاه مرا بر روی بابک ثابت دید با غیظ رویش را برگرداند و من که تا به حال هیچ احساسی به بابک نداشتم وقتی او را دست به دست دختری دیگر دیدم دلزده شدم. بابک به سمت ما برگشت و وقتی ما را متوجه خودش دید، با آرامش دختر همراهش را به سمت ما آورد. رو به من گفت:

«اینجا چه کار می‌کنی؟ دوستای به این خوشگلی داری و از من قایمشون می‌کنی؟» و درحالی که دست دختر همراهش را در دست می‌گرفت گفت: «ماندانا یکی از دوستان خوب منه.» و به سمت من نگاه کرد و گفت: «ایشون هم هستی دخترعموم و این خانم زیبا...» و بالبخند به

پرستو نگاه کرد. پرستو که تازه متوجه جریان شده بود مرا نگاه کرد و من که از این عمل دور از ادب بابک عصبانی بودم، به سرعت پرستو را معرفی کردم و گفتم: «بیرون منتظرمان هستند.» و دست پرستو را کشیدم و بیرون رفتم. از آن اتفاق به بعد در مقابل اعتراض پدر هرچه تعریف کردم که اصل ماجرا چه بود نپذیرفت و مرا سرزنش می‌کرد که با کی بودیم و چه کسی منتظر من و پرستو بوده که مجبور به ترک بابک شدیم. پدر متأسف بود که وجه من پیش بابک خراب شده و نگران بود در مورد من چگونه فکر می‌کند. می‌دانستم پدر هنوز منتظر موردی است تا از من بهانه بگیرد. با ورود شخصی نگاهی به آئینه انداختم. آب سرد رخوت خواب را از تنم بیرون کرد. با نگاهی به پنجره که روبه خیابان باز می‌شد آرزو کردم کاش آنقدر جرأت داشتم که از همین جا فرار می‌کردم و برمی‌گشتم. با این فکر لبخندی زدم و بازگشتم. سرمیز تصمیم گرفتم در مقابل رفتارهای بابک کاملاً سرد و بی‌تفاوت باشم. پس با آرامش شروع به خوردن کردم و جوابش را با کلمه بله یا خیر، خیلی کوتاه و مختصر می‌دادم.

اطاقی که رو به دریا بود انتخاب کردم. زیرپایم منظره‌ای از باغ نارنج بود و روبرو وسعت دریا خودنمایی می‌کرد. با وصف اینکه بیشتر مسیر را خواب بودم باز شدیداً احساس خستگی می‌کردم. به حمام رفتم و در جواب دیگران که می‌خواستند برای گردش به اطراف بروند خستگی را بهانه کردم و خوابیدم.

وقتی چشمهایم را باز کردم خورشید در حال غروب بود. منظره بی‌نهایت زیبایی بود. ظاهراً دیگران مشغول استراحت بودند. ترجیح دادم به ساحل بروم و از آنجا غروب را تماشا کنم. هر بار که غروب دریا را می‌دیدم برایم مانند اولین بار بکر و تازه بود. در حالیکه پای برهنه روی

شنهای مرطوب قدم می‌زدم به فکر فرو رفتم، بعد از مدتی حضور بابک را احساس کردم. به روی خود نیاوردم و به قدم زدن ادامه دادم. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت که پرسید:

— چرا از من فرار می‌کنی؟ هروقت خواستم با هم حرف بزنیم بدخلقی کردی و رفتی. چرا این رفتار رو داری؟

بابک این بار از درصالح وارد شده بود. کوتاه آمده بود، اما این کارها نمی‌توانست مرا گول بزند. من با او بزرگ شده بودم. سعی کردم با لحنی بی‌تفاوت جوابش را بدهم:

— من فرار می‌کنم؟ چیزی وجود نداره که ازش فرار کنم. بین بابک، من و تو توی هیچ زمینه‌ای با هم تفاهم نداریم. اگه من شرق باشم تو غربی. پس صحبت کردن ما نتیجه‌ای نداره.

— به نظر من تفاهم دست آدماست. اگه بخوان می‌تونن به تفاهم برسن. — و حالا من و تو برای چی باید به تفاهم برسیم؟ و اصلاً چه احتیاجی به تفاهم هست؟

مطمئن جواب داد:

— برای اینکه در آینده راحت‌تر با هم زندگی کنیم.

متحیر پرسیدم:

— زندگی کنیم؟ من و تو؟ کی گفته من و تو قراره با هم زندگی کنیم؟

— همه با این ازدواج موافقند.

— پس من چی؟ چطور کسی نظر منو نپرسیده؟ یا حتی در این رابطه صحبت هم نکرده؟

— حتماً لازم نبوده. همه مطمئنند که تو با من خوشبخت می‌شی.

خودت می‌دونی خیلی از دخترها آرزوشونه من لب تر کنم تا بله بگن.

توهم بهتره بدونی نازت تا مدتی خریدار داره اگه از حد گذشت آدم رو بی‌حوصله می‌کنه.

در حالیکه عصبانی شده بودم جواب دادم:

— به نفعته که یکی از همون عشاق سینه چاکت روانتخاب کنی چون من با تو خوشبخت نمی‌شم. در ضمن من برای کسی که نمی‌خوام درآینده شریک زندگیم باشه ناز نمی‌کنم.

— تو مگه از همسر آینده‌ات چه می‌خواهی؟ می‌دونی مشکل تو اینه که خیلی رمانتیک و احساساتی هستی.

— تو برای چی منو انتخاب کردی؟

— هم زیبایی و هم می‌توننی بچه‌های خوبی برام به دنیا بیاری و مادر خوبی براشون باشی. پدرامون هم خیلی مایل به این ازدواج هستند. در ضمن با سرمایه‌ای که پدر من و تو بعد از ازدواج بهمون می‌دن می‌تونم یه امپراطوری راه بندازم.

— پس بگو طمع پول تو رو گرفته. بهتره بدونی من عروسک نیستم که بخری. اگر قرار باشه پدرم سرمایه‌ای بده ترجیح می‌دم دست خودم باشه و براش تصمیم بگیرم. با کسی هم که تمام فکر و ذکرش پوله نمی‌تونم زندگی کنم. فکر کردی کی هستی که اینجوری صحبت می‌کنی؟ من فقط بشینم و بچه بزرگ کنم اونوقت تو...

هوا تاریک شده بود. صدای نفس‌های تند بابک مرا ترساند و ساکت‌م کرد. ترجیح دادم به ویلا برگردم اما بازویم را در دستانش گرفت و به طرف خودش کشاند. احساس کردم استخوان دستم در حال خرد شدن است. صورتش را نزدیک آورد و در چشمانم نگاه کرد. از فشار دندانهایش به هم، عضلات فکش بیرون زده بود. در حالیکه دندانهایش را از روی خشم

به هم فشار می داد گفت:

— بهتره زیاد لگدپرونی نکنی که خوب بلدم با تو و امثال تو چه کار کنم. کاری نکن که برای ازدواج با من روی دست و پام بیافتی. اگه با این ادا و اصولت حوصلم رو سربیری با روش خودم رامت می کنم.

نمی توانستم باور کنم که مرا تهدید می کند. تابه حال چنین رفتاری از او ندیده بودم. ناگهان به جای ترس، خشم تمام وجودم را گرفت. با مشت به سینه اش کوبیدم و دستم را از دستانش بیرون کشیدم و عقب رفتم. درحالی که از شدت خشم می لرزیدم و سوزش اشک را در چشمانم احساس می کردم سرم را بالا گرفتم و محکم گفتم:

— هیچ کاری نمی تونی بکنی. اگه بمیرم هم حاضر نیستم با تو زندگی کنم. پس بهتره راحتم بذاری...

و درحالی که به سمت ویلا می دویدم گفتم: «ازت متنفرم»

بدون توجه به دیگران که مشغول صحبت بودند با عجله از پله ها بالا رفتم. باورود من همه ساکت شده بودند اما به قدری عصبانی و دلشکسته بودم که در صورت صحبت کردن با آنها، دیگران را هم دلشکسته می کردم. چطور اجازه تصمیم گیری درباره آینده ام را به من نمی دادند. تحمل این یک مورد از توانم خارج بود. در این مدت مقابل هر سختگیری و بی عدالتی سر فرود آورده بودم تا حق فرزندی را ادا کرده باشم. اما این بار اگر مانند قبل رفتار می کردم آینده ام تباہ می شد. من که به امید ساختن یک آینده طلایی لحظات سخت زندگی را تحمل کرده بودم، اکنون احساس پوچی می کردم. دیروزم رفته بود، امروز که سرگردان و حیران مانده بودم و فردایی تاریک و مبهم در کنار بابک پیش رویم بود. چقدر می توانستم در مقابل خواسته خانواده ام مقاومت کنم؟ چرا آنها مرا

قربانی تصمیمات خویش می ساختند؟ مگر فرزند آنها نبودم؟ چرا مادر اینقدر مطیع و آرام و کم حرف بود؟ چرا پدر فکر می کرد همیشه اوست که درست فکر می کند و زندگی دخترش دست اوست؟ و هزاران چرای دیگر که جوابی نداشتند. تمام شب حاضر نشدم از اتاقم بیرون بیایم. می دانستم پدر عصبانیست اما ترجیح می دادم تنها باشم. گرچه بی خواب بودم و دلم هوس قدم زدن کنار دریا را کرده بود اما از ترس حضور بابک به تماشا از پشت شیشه دل خوش کردم. آسمان صاف و پرستاره بود مانند چشمان من و دریا عمیق و تاریک و پرتلاطم مانند دل نا آرام من. از دور نوری ضعیف سو سو می زد. یعنی می توان امید داشت؟ هر چه بیشتر فکر می کردم هراسم از آینده بیشتر می شد. انتخاب بهترین برخورد دشوار بود.

صبح روز بعد هم برای خوردن صبحانه سرمیز حاضر نشدم. می دانستم پیش پدر این کار بی احترامی غیر قابل بخششی است مخصوصاً به خاطر حضور عمو اما سرم درد می کرد و از فکر دیدن دوباره بابک اشک در چشمانم جمع می شد. وقتی مادر دوباره صدایم کرد سردرد را بهانه کردم و خوابیدم. بعد از مدتی که از رفتن بقیه مطمئن شدم پایین آمدم و بعد از خوردن صبحانه به ساحل رفتم. پای برهنه روی شنهای داغ قدم می زدم. هوا بوی پائیز می داد. دریا آرام شده بود. مرغان دریایی با حضورشان سکوت دریا را می شکستند و من به سبکبالیشان غبطه می خوردم. چه زیبا با هم کنار می آمدند و چقدر شاد بودند. راه رفته را آرام بازگشتم. رد پایم را بر شنهای ساحل نگریستم. مگر خدا نگفته بود همیشه همراه ماست. پس چرا فقط یک جفت رد پا وجود داشت؟ احساس تنهایی غریبی کردم. مخصوصاً مقابل وسعت دریا. به ویلا

برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم. همیشه دیدن دریا به من آرامش می داد. درحین دیدن تلویزیون به خواب رفتم.

با تماس دستی از خواب پریدم. بادیدن چهره بابک که رویم خم شده بود به شدت ترسیدم. قلبم به شدت می زد و دهانم خشک شده بود. صدایم می لرزید برای همین ترجیح دادم صحبت نکنم. بابک در حالیکه از دیدن حرکات من لبخند می زد و مستقیم به سویم نگاه می کرد گفت:

– ساعت خواب. مگه نگفتم دوست ندارم تمام مدت بخوابی؟ برای خواب خیلی وقت داری اما این سفر فقط سه روزه پس بهتره ازش لذت ببری.

در حالیکه می نشستم و سعی می کردم موهایم را با دست مرتب کنم گفتم:

– من کارامو برحسب سلیقه تو انجام نمی دم. اتفاقاً برای خواب اصلاً وقت ندارم چون برعکس تو تمام ساعات روزم رو مشغولم. یه بارم گفتم اگه مجبور به انجام کاری بشم نهایتاً مثل الان کسل می شم. حالا سعادت دیدن شمارو به چی مدیونم؟

– لجبازی رو بذار کنار. اونوقت می بینی خیلی بیشتر از ما از این مسافرت لذت می ببری. تو دلت می خواد اما داری قد بازی درمیاری. بقیه تصمیم گرفتند ناهار بیرون بخوریم بنابراین منو فرستادند دنبال شازده خانم. حالا بجنب که همه گرسنه اند.

در حالیکه خود را بی تفاوت نشان می دادم دوباره دراز کشیدم و گفتم: – زحمت کشیدی، اما من تازه صبحانه خوردم و میلی به بیرون اومدن ندارم. منتظر می شم تا بقیه برگردن.

مطمئن بودم این حرکت عصبانیش کرده. نمی دانم چه حس مرموزی

درونی بود که از دیدن عصبانیتش در عین اینکه می ترسیدم، لذت می بردم. سریع به سمتم آمد و گفت:

– منم از تو نظر نخواستم. همین که گفتم، بقیه منتظرن بلند شو.

و دستم را گرفت و همراه خودش کشاند. به زور دستم را بیرون کشیدم و ایستادم. مانتو و روسری ام را به سمتم گرفت و مرا به سمت در برد. واقعاً از رو نمی رفت. اگر حریف زبانش می شدم اما زورم به او نمی رسید. پس درنگ را جایز ندیدم و با کمال بی میلی در حالیکه اخمهایم درهم بود سوار شدم و صورتم را به سمت مناظر بیرون برگرداندم.

حالا دیگر نقطه ضعفش را می دانستم. از بی محلی و بی تفاوتی ام ناراحت می شد. سرم را به عقب تکیه دادم و چشمانم را بستم. لحظه ای احساس کردم به من خیره شده، بعد سرعت ماشین بیشتر و بیشتر شد. با وصف اینکه خیلی ترسیده بودم اما به همان صورت باقی ماندم. حدس زدم که مسیر دورتر را برای رسیدن انتخاب کرده. ناگهان ترمز کرد و در حالیکه سعی می کرد صدایش را آرام نگاه دارد گفت:

– هستی؟ با توأم. وقتی باهات حرف می زنم دوست دارم نگاه کنی.

به چشمهای عصبانیش نگاه کردم و دوباره سرم را پایین انداختم که گفت:

– این بازی چیه درمیاری؟ مطمئن باش با این کارات من از تصمیم منصرف نمی شم. حتی اگر خیلی بدتر از اینا رو انجام بدی. عوض این بچه بازی سعی کن منو دوست داشته باشی. به هر حال این ازدواج اتفاق می افته اما اگه بخوای به این لجبازی ادامه بدی تنها تو هستی که می بازی.

لحظه ای نگاهم کرد و وقتی سکوتم را دید با مشت روی فرمان کوبید و گفت:

– خیلی خوب، می‌بینیم کی لجازتره.

بازاین بغض لعنتی بدموقعی به سراغم آمده بود. چشمهایم را بستم تا به اشکهایم اجازه پایین آمدن ندهم.

از طعم غذا هیچ نفهمیدم. در عین اینکه حاضران جمع برایم عزیز بودند در نظرم مانند دشمن می‌آمدند. دشمنهای عزیزی که با خیرخواهی اشتباهشان، آینده مرا به بازی گرفته بودند.

زندگی کردن کنار بابک برایم قابل تصور نبود. اصلاً نسبت به بابک احساسی نداشتم. او پسری نبود که دست مرا بگیرد و در راه زندگی پناهم باشد. من کسی را می‌خواستم که مرا بفهمد و درک کند و امنیت بخشد. در کنار او مجبور به تحمل یک زندگی خالی از احساس و عشق می‌شدم مخصوصاً با اخلاقی که او داشت و می‌خواست همه چیز به میل او بگردد. می‌دانستم عاشقم نیست. تصور می‌کردم بعد از ازدواج اگر عاشق دیگری بشود چه؟ مسلماً مرا ترک می‌کرد و سراغ دیگری می‌رفت. و اگر این اتفاق برای من می‌افتاد چه؟ اگر جای خالی احساسی که باید به همسر من داشتم با وجود دیگری پر می‌شد چه می‌کردم؟ باید تا آخر عمر می‌سوختم و دم نمی‌آوردم. مشکل من ظاهراً راه حل معقولی نداشت چون اطرافیانم انسانهای معقولی نبودند. مرا انسانی فاقد درک و شعور می‌پنداشتند که حتی ارزش مشورت کردن هم نداشت مشورت در مورد زندگی خودم!

تصمیم گرفتم برای نشان دادن اعتراضم بیشتر گوشه‌نشینی کنم. هرچند مطمئن بودم وقتی برگردیم پدر از این بابت به شدت عصبانی خواهد شد. بعد از استراحت همگی تصمیم گرفتند بیرون بروند اما باز حاضر به همراهی‌شان نشدم. صدای عصبانی پدر را شنیدم که بر سر مادر

فریاد می‌زد و رفتار گستاخانه مرا نتیجه تربیت او می‌دانست. از صدای ماشین فهمیدم همگی با یک ماشین رفتند. خواستم با ماشین دوم بروم اما ترجیح دادم قدم بزنم، دلم گرفته بود. بنابراین سریع حاضر شدم و مسیر ساحل را در پیش گرفتم. قدم زنان از ویلا دور شدم، نزدیک غروب بود. همیشه غروبها حسی غریب آمیخته به غم به دلم می‌ریخت. گویی یادآوری می‌کرد هر روشنائی و زیبایی هم پایانی دارد. پایانی دردناک به رنگ خون. خورشید با آن همه عظمت، آسمان با وسعت بی‌نهایت و دریا با عمق پرغرورش اجباراً به این پایان تن می‌دادند و به سیاهی می‌گراییدند. آیا پایان همه چیز اینقدر غم‌انگیز و سیاه است؟ و پایان هر سیاهی دوباره نور و سپیدی و یک شروع تازه پنهان شده؟ افکاری بی‌حاصل در مغزم می‌پیچیدند و بی‌نتیجه خسته‌ام می‌کردند. ناگهان با صدایی به خود آمدم:

– ببخشید خانم، قصد مزاحمت ندارم. اجازه دارم کنارتون لحظه‌ای

قدم بزنم؟

پسری مؤدب و خوش تیپ با لبخندی بربل روبه‌رویم ایستاده بود. سربلند کردم محیط در نظرم ناآشنا آمد. ظاهراً از ویلا خیلی دور شده بودم. از جسارت پسر درعین آنکه ناراحت شده بودم خنده‌ام گرفت. با ظاهری سرد خواستم مزاحم نشود که ادامه داد:

– گفتم که قصد مزاحمت نیست. ببینید اونجا ویلای ماست. اسم من

هم هومنه. دانشجو هستم. حقیقتش خیلی وقته شمارو زیر نظر گرفتم. خیلی گرفته به نظر می‌آید خواستم ببینم اگر کمکی از دستم برمی‌آید انجام بدم. بفرمایید سراین میز هم چائی بخوریم هم گپی بزنیم.

به یاد پرستو افتادم. کاش به جای این پسر او اینجا بود. آنوقت سرم را

بر شانهاش می‌گذاشتم و با او درد دل می‌کردم. فقط او می‌توانست مرا درک کند. در جوابش گفتم:

— من بیشتر از هر چیز به تنهایی احتیاج دارم. احتمالاً تا حالا نگرانم شدن، باید برگردم.

رایبایی کج کردم تا مسیر رفته را بازگردم که با دیدن بابک که باقیافه‌ای عصبانی، دست به کمرش زده بود و به ما نگاه می‌کرد شوکه شدم. فاصله‌اش نسبتاً زیاد بود. به سرعت به راه افتادم و بدون آنکه نگاهش کنم از کنارش گذشتم. صدای قدمهای محکم بابک را پشت سرم می‌شنیدم. وقتی وارد ویلا شدیم قدم تند کردم که به اطاقم پناه ببرم که بابک از پشت بازویم را گرفت و با شدت مرا به سمت خود برگرداند. به شدت ترسیده بودم و نفس نفس می‌زدم صدایش را تاکنون اینگونه بلند و عصبانی نشنیده بودم:

— خانوم فقط برای من بدخلق هستند؟ فقط با من بیرون نمی‌یان. بگو واسه چی می‌خوای تو ویلا تنها باشی. اگه اونا ساده‌اند و گول تو مار خوش خط و خال را می‌خورند من احمق نیستم. تنها می‌مونی که به عشقت برسی نه؟ اون مرتیکه کی بود و ایستاده بودی و باهاش حرف می‌زدی؟

در حالیکه از شنیدن صدای لرزانم ناراضی بودم گفتم:

— دستمو شکستی. ولم کن به تو هیچ ربطی نداره که بخوای تعقیبم کنی.

زورم به او نمی‌رسید. هر لحظه فشار انگشتانش بر روی دستم بیشتر می‌شد و من بی‌طاقت‌تر می‌شدم اما نمی‌خواستم واقعیت را بگویم. هم می‌ترسیدم به سراغش بروم و دعوا کند و هم نمی‌خواستم به خودش

اجازه بدهد که از من بازخواست کند. آخرین اشعه‌های خورشید در حال غروب به دریا می‌تابید و انعکاسش در صورت بابک ترسناک بود. او که به عادت همیشه موقع عصبانیت دندانهایش را به هم فشار می‌داد گفت:

— من نامزدت هستم. به تو... اجازه نمی‌دم هر غلطی خواستی بکنی.

در حالیکه از ترس صدایم به زحمت از گلو خارج می‌شد گفتم:

— تو حق نداری به من توهین کنی.

یک مرتبه رهایم کرد و من بر روی زمین افتادم. چراغهای ویلا خاموش بود و این تنهایی به وحشت من دامن می‌زد. سعی کردم برخود مسلط باشم. کار خطایی نکرده بودم و حاضر نبودم به او حساب پس بدهم. بلند شدم و در حالیکه لباسم را می‌تکاندم گفتم:

— این آخرین باریه که توی کارای من دخالت می‌کنی. من حالا یه دختر عاقل و بالغ هستم. احتیاج به محافظ هم ندارم. دوست هم ندارم کسی توی کارام دخالت کنه. هرکاریم بکنم فقط به خودم مربوطه. تو هم برای من در حد یه پسرعموی فضول هستی که می‌خواد یه اسباب بازی به وسایلی اضافه کنه و چون دستش بهش نمی‌رسه حریص شده... زیرچشمی نگاهش کردم. عصبانی قدمی به جلو برداشت اما من ادامه دادم:

— من مثل دخترای اطرافت نیستم تا چشمم به پول و ظاهر فریبنده‌ات بیفته دست و پام رو گم کنم. از تو و پسرای مثل تو هم متنفرم. پس بهتره بری سراغ یکی مثل خودت! چون از بس این دو روز دیدمت از قیافه‌ات خسته شدم.

نگاهش کردم که دیدم دستش بالا رفت و با تمام قدرت روی صورتم فرود آمد و من که آمادگی نداشتم نقش بر زمین شدم. صورتم می‌سوخت